

Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanim.es

@myAnimes

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم.. لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

کتاب دوم- شاهزاده ای که خدایان را خوشنود کرد!

❁ آرک شیان-له فصلهای 58 تا 88

فصل 85

از زمین جنگل بویو، شیوع بیماری صورت انسانی

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید

https://t.me/lotus_sefid



قطعا این درست نبود زیرا اولین قربانی یعنی همان کسی که دیوانه وار در خیابان رزم می دوید مردی سالم و تنومند بود پس این فرضیه نیز مدت زیادی دوام نیاورد.

چطور آن سربازهایی که به بیماری مبتلا شدند با دیگر سربازان فرق داشتند شیه لیان به احتمالات فراوانی فکر کرد و میخواست حدسیاتش را امتحان کند. ولی نه ... مهم نبود از چه طرفی این موضوع را بررسی میکرد نمیتوانست هیچ فرق آشکاری میان آنان و دیگران بیابد.

تمام مبتلایان صرف نظر از ظاهر و نوع بدنی شان، وضعیت و خلق خویشان همه چیز درباره آنها کاملا پراکنده به نظر میرسید امکان رسیدن به نتیجه ای متناسب با معیارهای معمول وجود نداشت. یعنی ممکن بود همه بطور تصادفی مبتلا شده باشند؟

شیه لیان زیر لب با خود گفت: «این سربازا برای جلوگیری از انتشار مریضی صورت انسانی چیکار کردن؟ به عبارت دیگه اونا چه کاری کردن که مردم عادی نکردن....»

وقتی این فکر به ذهنش رسید چشمانش با شگفتی باز ماندند و رنگ از صورتش پرید وقتی فنگشین متوجه قطع شدن صدایش شد پرسید: «چی شده اعلی حضرت؟ داری به چیزی فکر میکنی؟»

شیه لیان قطعا به چیزی می اندیشید. او به یک تئوری منطقی فکر میکرد که

در عین حال وحشتناک ترین تئوری بود. در جا برخاست و با صدای بلندی گفت: «نمیشه ... نه نه نباید اینطوری باشه ... ممکن نیست!»

فنگشین و موچینگ هر دو با هم برخاستند: «چیزی شده؟»

شیه لیان دستش را روی پیشانی نهاد و مدتی به جلو و عقب رفت سپس دستش را بالا آورد: «وایسین من ... یه حدس خیلی مسخره میزنم ... این نباید درست باشه ولی باید امتحانش کنم!»

موچینگ گفت: «چه فکری؟ چطور میخواین امتحانش کنین؟ میخواین براتون کسی رو پیدا کنیم؟»

شیه لیان سریع این ایده را رد کرد: «نه نمیتونیم از یه آدم زنده برای اینکار استفاده کنیم ... اگه اشتباه کرده باشم چی؟» بیشتر بنظر میرسید دلش میخواهد اشتباه کند حتی اگر فرضیه اش از بیخ و بن اشتباه بود که چه بهتر!

موچینگ اخمی کرد و گفت: «اعلی حضرت، برای اینکه بتونین ثابت کنین درست میگین یا اشتباه، برای امتحان کردنش به یه آدم زنده نیاز دارین ... این بهترین راهه ... اینجا موندن و فکر و خیال کردن فایده ای نداره!»

فنگشین هم اخمی کرد: «نمیتونی ببینی چقدر تحت فشاره؟ اینقدر حرفایی نزن که مردم رو اذیت میکنه!»

موچینگ رو به او گفت: «چه عجیب، من دقیقا چی گفتم؟ مگه راستش رو نمیگم؟ تو این موقعیت فایده تردید داشتن و دو دل بودن چیه؟»

فنگشین با انزجار خاصی گفت: «تو مجبوری همه چیو بر اساس مفید بودنشون فضاوت کنی؟ ما داریم درباره یه آدم زنده حرف میزنیم ... حتی یه ذره هم تردید نداری تو زیادی خونسرد نیستی؟»

«خونسرد؟» موچینگ شمرده شمرده گفت: «منظور تو همون کلمه سنگدله درسته؟»

شیه لیان آنقدر حوصله نداشت که دعوای بین این دو نفر را مثل همیشه آرام کند پس گفت: «شما دو تا میتونین سر یه کلمه بیفتین به جون هم ... چقدر زشت! ده دقیقه سرجاتون وایسین هیچ کسی حق نداره جایی بره ... همون قانون قدیمی!»

«.....»

«.....»

وقتی عبارت «همون قانون قدیمی» را بکار برد رنگ چهره فنگشین و موچینگ تغییر کرد. شیه لیان گفت: «برکت خدایان آسمانی، شروع!»

لحظه ای بعد فنگشین از لای دندان های بهم فشرده گفت: «.... رحمت های درخشان از آسمانها!»

موچینگ نیز با دندان هایی بهم فشرده گفت: «...آسمانها از هیچ فکری تبعیت نمیکنند!»

فنگشین که توی دردرس افتاده بود گفت: « فکر.....فکر.....»

او شدیداً در فکر بود تا خودش را از این مخمصه خلاص کند و بتواند این کلمات را ادامه بدهد شیه لیان به طرف ورودی جنگل بویو رفت تا آن سه سرباز مبتلا شده را برای پرس و جو ببیند.

موضوع «همون قانون قدیمی» ایده ای بود که شیه لیان برای پرت کردن حواس آندو استفاده میکرد. فنگشین و موچینگ هر بار بر سر هر موضوعی به جان هم می افتادند و دست به دعوا و مراغه میزدند. ابتدا شیه لیان آنان را وادر میکرد برای 5 تا 10 دقیقه سکوت کنند بدون اینکه با هم حرف بزنند تا آرام شوند ولی چون مفید واقع نمیشد بعدها تصمیم گرفت آن را به آموزش اصطلاحات تبدیل کند همین که پای برنده و بازنده به میان می آمد دیگر وقت درگیری بر سر موضوع اصلی را پیدا نمیکردند درعوض همه تلاششان را میکردند که با اصطلاحاتی رقیب را از میدان به در کنند .

شیه لیان پس از پی بردن به این شیوه موثر ، احساس میکرد دنیا جای امن تری شده است و حقیقتاً که راضی بود. با وادار کردن آنان به فراگیری اصطلاحات به همه لطف میکرد.

با این حال این آرامش مدت زیادی دوام نمی آورد. شیه لیان پس از تقریباً ده

دقیقه برگشت. صورتش عبوس بود و به آنان گفت: «برین و همه سربازانی که توی همون بخش هایی زندگی میکنن که این سربازهای مریض هم بودن رو برام بیارین باید از همه شون سوال بپرسم!»

آن دو مدتی با هم درگیر بودند و از پیروزی های کوچک خود رضایت داشتند پس وقتی نیازی نبود اصطلاحات دیگری فرا بگیرند خیالشان راحت شد. موچینگ گفت: «اینم خیلی خوبه ولی پرس و جوی میدانی ممکنه نتونه شما رو به صحت و درستی که میخواین برسونه اعلی حضرت!»

فنگشین بدون هیچ حرفی رفت تا دستور را اجرا کند شیه لیان او را صدا زد: «وایسا! این موقع شب خیلی دیره! سوال پرسیدن از اونا الان میتونه کار مشکل سازی باشه تازه تعداد زیادی ازشونم نمیتونیم خبر کنیم ... زیادی تو دیده اینهمه سرباز بیان! سوالاتی که میخوام ازشون بپرسم رو هیچ کسی نباید بدونه یا جایی درز کنه ... اگه الان بری ممکنه نتونیم چیزی رو پنهان نگهداریم!»

فنگشین سرش را چرخاند و گفت: «پس کی برم؟ دونه دونه بیمارمشون تا مخفیانه باهاشون گفتگو کنی؟»

شیه لیان گفت: «اینم همیشه ... فردا تک تک سربازایی که به این مبتلاها نزدیک بودن رو بیار به تالاری که من هستم نذار بدونن از بقیه هم بازجویی کردیم...یادت باشه بهشون دستور بدی به هیچ کسی چیزی نگن...وگرنه....» او نفس عمیقی کشید و گفت: «ولش کن....فقط یه جوری تهدیدشون کن یه

چیزی بگو مثلاگه یه کلمه از دهنشون در بیاد اعدام میشن ... هر چی وحشیانه تر تهدید کنی بهتره!»

موچینگ گفت: «میخواین از تک تک اونها بازجویی کنین؟ میدونین چقدر طول میکشه؟»

شیه لیان جواب داد: «اصلا مهم نیست چقدر طول بکشه هر چی بیشتر بپرسم مطمئن تر میشم ... میخوام همه این داستان رو زیر و رو کنم تا هیچ چیز مخفی برام نمونه!»

بدین شکل، شیه لیان روز بعد درون تالاری روی برج نشست که موقتا در اختیار او گذاشته بودند و شخصا نزدیک سیصد سرباز را بازجویی کرد. پس از اتمام کار متوجه شد که جواب های سیصد سرباز همه مشابه بود. هر چه بیشتر می پرسید چهره شیه لیان تیره تر میشد پس از پایان کار وقتی فنگشین و موچینگ وارد اتاق شدند شیه لیان را پشت میز دیدند که دستش را روی پیشانی نهاده و هیچ حرفی نمیزند. مدتی که گذشت به آرامی گفت: «شما دو تا همینجا بمونین و از دروازه ها مراقبت کنید! من باید به کوهستان تایسانگ برم!»

فنگشین با تردید پرسید: «اعلی حضرت، اینهمه سوال پرسیدین تونستین چیزی پیدا کنین؟ این یه نفرینه یا...»

شیه لیان سر تکان داد و گفت: «کاملا مشخصه که این یه نفرینه!»

موچینگ با جدیت گفت: «واقعا؟»

شیه لیان گفت: «بدون شک، و من بالاخره فهمیدم چه کسانی به این بیماری دچار میشن و چه کسانی نمیشن!»

گرچه این حرفها را گفت ولی در صورتش ذره ای احساس خوشحالی بخاطر حل مشکل مرموزشان دیده نمیشد پس فنگشین و موچینگ احساس میکردند موضوع به این سادگی ها هم نیست هرچند اگر شیه لیان پیشقدم نمیشد که به آنان چیزی بگوید آندو به عنوان زیردستانش نمیتوانستند چیزی بپرسند پس سکوتی ترسناک در قلبشان حکمفرما شد.

کوهستان تایسانگ، عمارت مقدس، در بلندترین قله، تالار خدای رزم

گوئوشی در میان دود عظیم بخورها درحال ادای احترام بود. شیه لیان از تالار گذشته و خیلی زود رفت سر اصل مطلب: «گوئوشی، من باید امپراطور آسمانی رو ببینم!»

گوئوشی ادای احترامش را تمام کرده و سرش را چرخاند: «اعلی حضرت، دروازه های قلمروی آسمان دیگه بروی شما باز نیست!!»

شیه لیان گفت: «میدونم ولی الان برای من مسجل شده که پادشاهی شیان له تحت تاثیر موج شرورانه نفرینی قرار گرفته که تا کنون دیده نشده ... این یه بلای طبیعی نیست ... این کار مخلوقات غیر انسانیه! لطفا به من کمک کن تا از امپراطور آسمان ها بخوایم به زمین بیاد تا در روان تو مجسم بشه و من بتونم اطلاعاتی که دریافت کردم رو مستقیما بهش بگم ... شاید اون بدونه منبع تمام

اینها چی بوده و راهی برای بازگشت باشه!»

از آنجا که او به قلمروی فانی برگشته بود سه بار برای تالار رزم اعظم گزارش فرستاد اما دو گزارش اول او صرفاً از روی ادب و عادت بودند تنها این بار بود که تقاضای کمک داشت.

گوئوشی روی صندلی نشست و گفت: «اینطوری نیست که نخوام کمکت کنم سرورم ولی دیگه نیازی به اینکار نیست ... حتی اگر الان بهت کمک کنم و امپراطور آسمان ها به زمین بیان و جسم من رو تسخیر کنن جوابی که از ایشون خواهید گرفت نا امیدتون میکنه!!»

شیه لیان با چهره ای نگران گفت: «تو چیزی میدونی؟ تو میدونی اون مخلوق ماسکدار خندان-گریان چیه؟»

گوئوشی گفت: «سرورم هنوز حرفایی که بهتون زدم رو بیاد دارین؟ توی این دنیا، خوبی و بدی و طالع آدمها مقدر شده!»

شیه لیان شوکه شد و دیگر چیزی نگفت. گوئوشی اضافه کرد: «از اساس سرنوشت بیشتر مردم یونگان مرگ بود ولی شما آب رو به اونجا بردین و باران خلق کردین و بهشون شانسی برای نجات دادین ... اما نتونستین از خشکسالی نجاتشون بدین و آینده شون رو درست کنین برای همین حالا اونها در ارتش یونگان روی تپه های بیزی قرار دارن تا برای آینده شون بجنگن! سرنوشت پایتخت سلطنتی زوال و نابودی بود اما شما به زمین برگشتین و از قدرت خودتون

برای تغییر همه چیز استفاده کردین و به پایتخت هم شانس برای بقا دادین اما باز هم قلبتون راضی نشد ارتش طغیانگر یونگان رو نابود کنین و ریشه اونها رو بخشکونید در عوض اجازه دادید که تا الان زنده بمونن و پس از هر نبرد قدرتمند تر شدند!»

گوئوشی با شگفتی پرسید: «سرورم، میشه ازتون بپرسم دارین چیکار میکنین؟ نکته منتظرین هر دو طرف اشتباهاتشون رو بفهمن؟ توبه کنن و از نو شروع کنن؟ بعد یکبار دیگه کشوری متحد و یکپارچه بشن؟!»

موجی از شرمندگی در دل شیه لیان بالا گرفت گرچه خیلی زود این موج تبدیل به گیجی شده و او با خود اندیشید: «این عجیبه!! چه این مردم رو نجات بدم یا ازشون محافظت کنم همش بخاطر اینه که بیگناهن و لیاقتشون نبوده که بمیرن هرکاری که کردم رو بعد از مدتها تفکر انجامش دادم و هر کدوم از انتخاب هام بر اساس تلاش و درگیری هایی جدی بوده ولی چرا وقتی از دهن بقیه درباره کارهام میشنوم اینقدر خنده دار و مضحک به نظر میان؟ چرا یجوریه انگار هیچی بدست نیاوردم و ... همه کارهام اشتباه بودن؟؟»

این کلمه با قدرت زیادی در ذهنش ظاهر شد و او سریع از ذهن خود بیرونش کرد. گوئوشی اضافه کرد: «شما از قدرت الهیتون برای دخالت در امور فانی ها استفاده کردین ... سرنوشت مقدر شده پادشاهی شیان له توسط شما وارونه شد و یک آشوب و بهم ریختگی کامل درست کردین ... بخاطر توازن، طبیعت هر

کاری میکنه تا کارهایی که شما بهم ریختین رو به همونجایی برسونه که باید باشه ... من نمیدونم اون مخلوق چی بوده ولی مطمئنم بخاطر شما متولد شده!»

« »

شیه لیان خشکش زد.

گوئوشی ادامه داد: « من مطمئنم که امپراطور آسمان ها باید شما رو ببینن و وقتی به ملاقاتتون بیان همین رو بهتون میگن .. برای همین بود که از همون ابتدا خواستن به قلمروی فانی نیاین ولی من احساس میکنم حتی اگر ایشون اینها رو به شما میگفتن باز شما به زمین میومدین جوونها اینطورین به نصایح بی توجهن ... اونها باور نمیکنن که تونن راه برن تا زمانی که بیفتن!»

شیه لیان با ناباوری گفت: « پس منظورت اینه که علت بیماری صورت انسانی من هستم؟ پس طبق این منطق سرنوشت مقدر، هر کاری که اون مخلوق خندان-گریان بکنه اشتباه منه؟ پس بارگاه آسمانی حتی حاضر نیست به خودش زحمت دخالت بده؟»

گوئوشی گفت: « میتونی اینطوری فکر کنی!! ولی روی هم رفته همینم درست نیست بهرحال اگه میخوای مسیر آینده رو بخونی میتونی پدر و مادرت رو سرزنش کنی چون اگه اونها تو رو بدنیا نیاورده بودن تو هم عروج نمیکردی بعد مجبور نبودی به زمین بیای بخوای اینطوری آینده رو بخونی باید کل اجداد شیان له رو سرزنش کنی پس بحث کردن درباره اینکه علت این اشتباهات کیه

از اساس غلطه! در جواب سوال آخرت هم باید بگم درسته اونا کاری نمیکنن ... چون سرنوشت پادشاهی شیان له سقوط بود از اونجایی که تو دست دراز کردی و این بازی شطرنج رو بهم ریختی پس قطعاً یه دست دیگه هست که داره تمام اون مهره های درهم شده رو برمیگردونه سر جاش!»

شیه لیان نفس عمیقی کشید نمیخواست بر سر اینکه سرنوشت پادشاهی شیان له بوده سقوط کند یا خیر بحث کند یک دقیقه چشمانش را بست و گفت: «پس بهم جواب بده ... اگر الان من ناپدید بشم اون مخلوق هم ناپدید میشه!»

گوئوشی جواب داد: «نمیترسم که بگم آسون میاد و سخت میره ... برای خدایان اشباح و شیاطین هم همینطوره و فرقی نداره!»

شیه لیان میدانست بیشتر از اینها حرف زدن بی فایده است. تنها کسی که باید به جنگ ادامه میداد خودش بود. رو به گوئوشی تعظیم کرد وداع کرده و آماده رفتن بود. پشت سرش گوئوشی گفت: «اعلی حضرت، از الان میخوای راهت رو چطور پیش ببری؟»

شیه لیان سرش را پایین گرفته بود: «اگه حتی من ناپدید بشم هم چیزی تغییر نمیکنه پس تا آخرش می جنگم ... این تنها راهیه که دارم» سپس سرش را بالا گرفت و هر کلمه را با صدایی بلند اعلام کرد: «برام مهم نیست دستی درکاره یا نه ولی مردمی که من ازشون محافظت میکنم مهره شطرنج اون نیستن!»

کمتر از یک ماه بعد لانگ یینگ درحالیکه ارتش یونگان را رهبری میکرد دوباره آمد.

پس از ماهها جنگ کوچک و بزرگ بشمار، حالا سربازان یونگان میتوانند خود را ارتش بنامند. آنها دیگر مهاجرانی سرگردان نبودند بلکه ارتشی با قدرتی قابل توجه بودند.

لانگ یینگ که مدتها پیش ناپدید شده بود حالا پس از مدتها انتظار آمده بود شیه لیان دوباره او را در میدان نبرد دید بدون فوت وقت از همه سربازان گذشت و با سرعت به او حمله برد درحالیکه شمشیرش را برای ضربه پایین می آورد فریاد کشید: «اون مرد سفید پوش کجاست؟!»

لانگ یینگ شمشیرش را سد کرد و جوابی نداد. با قدرت می جنگید. شیه لیان با هر قدم بیشتر به او فشار می آورد: «میدونی دارم درباره کی حرف میزنم ... صبر منم حدی داره!»

در نهایت شگفتی لانگ یینگ به او خیره شد و پرسید: «اعلی حضرت، مگه شما نگفتین در یونگان باران خواهد بارید....»

شیه لیان انتظار نداشت او چنین سوالی بپرسد. شوکه شد، حرفهایش در گلوش ماندند: «....من....»

او به لانگ یینگ قول داده بود که در یونگان باران بیارد هرچند در روزهای گذشته شمار مبتلایان مریضی صورت انسانی در پایتخت سلطنتی به طرز قابل

توجهی افزایش یافته بود و الان تقریباً به پانصد نفر میرسیدند. نمیشد تمام این پانصد نفر را در جنگل بویو مستقر کرد و کمپ قرنطینه دیگر جایی نداشت. افسران حکومتی بدنبال مکانی بزرگتر و با گنجایش بیشتر بودند. بیشتر قدرت شیه لیان برای کاهش علائم درد و بیماری آن پانصد نفر میرفت و دیگر چیزی نمانده بود که بتواند با آن برای یونگان باران بسازد.

از آنجایی که نمیتوانست از کلاه باران ساز استفاده کند احساس بدی داشت که ابزار معنوی کس دیگری را پیش خود نگهداشته است. پس چاره ای نداشت و فنگشین را به پادشاهی یوشی فرستاد تا کلاه بارانی را به ارباب باران پس بدهد و از او سپاسگزاری کند.

شیه لیان ضربه دیگری زد و با عصبانیت گفت: «من اون باران رو ساختم! خودت نمیدونی چرا متوقف شد؟»

هرچه او خشمگین تر بود لانگ یینگ آرام تر میشد: «اون ارتباطی به من نداره ... من فقط میدونم که بدون مریضی صورت انسانی هم قدرت تو زیاد دوام نمی آورد با اینکه اون باران ها رو بوجود آوردی ولی تعداد زیادی توی یونگان زنده نمودن ... همه اینکارا بی فایده س ... اعلی حضرت چرا فکر میکنی میتونی اون چیزی که میخوای رو بدست بیاری؟ بجای اینکه سرنوشت من تو دستای تو باشه ترجیح میدم تو دست خودم باشه!»

چیزی در حرفهای او بود که شیه لیان را خشمگین میکرد و نیرویی او را به

کشتنش و میداشت. او کمی شمشیرش را چرخاند و دست چپش را بالا آورد. صدایی در سرش جیغ میکشید: /این مرد رو بکش بعدش دیگه بازمونده /رتش یونگانی ها هیچ چیزی نیستن!!!

اولین بار بود که اینطور رو در رو شدند اولین بار بود که قلب شیه لیان اینطور برای کشتن لانگ یینگ سفت میشد. هرچند در نهایت شگفتی وقتی دستش را با ضربه ای به سمت قلب لانگ یینگ فرستاد بخاطر شدت ضربه خون بالا آورد اما ضربه او به قلبش نفوذ نکرد و دفع شد.

شیه لیان نمیتوانست این را باور کند با حیرت چند قدم به عقب برداشت: «تو؟!» شیه لیان خوب میدانست چه چیزی حمله او را دفع کرده است.

آنانکه در قلمروی فانی سرنوشتی عالی داشتند مانند شاهان، نخبگان و انسانهای هوشیار هرگاه در موقعیت شومی می افتادند جسمشان هاله ای محافظت کننده از خود ساطع میکرد تا از آنان در برابر آسیب ها دفاع کند. بیشتر آنها استعداد عروج داشتند. لانگ یینگ نیز دیگر آن دهاتی احمق نبود هاله ای معنوی و نورانی داشت شاید یکی از نایاب ترین و درخشان ترین هاله های روحی بود — او هاله یک شاه را داشت!

شیه لیان جرات نداشت به معنایش فکر کند زیرا ناگهان که قلبش یخ بست و شمشیر لانگ یینگ در عمق سینه اش نشست.

در آن جنگ هیچ کسی نه شکست خورد و نه پیروز شد.

هنوز هم تعداد زیادی از یونگانی ها تلف میشدند ولی اینبار وضع شیان له هم بهتر نبود. هر کس دیگری بود میگفت آنان بسخت ترین شکل نبرد را برده اند ولی برای شیان له این شکستی آشکار بود.

اولین بار بود که عقب مینشست. لانگ یینگ هنوز هم در حد شیه لیان نبود و با آسیب دیدگی عقب نشینی کرد ولی افراد زیادی دیدند که او شیه لیان را زخمی کرده است. شیه لیان میتواندست حدس بزند تعداد زیادی از سربازان پشت سرش حرف میزدند: /علی حضرت یه خدای رزمه! چطور میتونه زخمی بشه؟ مگه ما ارتش خدا نیستیم؟ چرا مثل قبل یه پیروزی کوبنده بدست نیاوردیم؟

هرچند شیه لیان برای این سر و صداها وقت نداشت. زیرا موچینگ به او خبر داد امروز صد نفر دیگر به مریضی صورت انسانی مبتلا شده و آنان را به جنگل بویو فرستاده اند.

طی یک نیم روز... صد نفر مبتلا شدند!

حال اولین گروه مبتلایان بسیار وخیم بود حتی یه نقطه سالم در بدنشان دیده نمیشد و همه جایشان را ورم های ترسناک پوشانده بود و همه را به وحشت می انداختند هرچند باوجود پوشیدن شدن با جوش و ورم و غده هنوز میشد محدوده بدنشان را دید.

شیه لیان راه میرفت تا علایم بیماری را کمتر کند وقتی یکبار اینکار را انجام داد فنگشین او را به کناری کشید و با صدایی آرام پرسید: «سرورم، توی نبرد امروز

چه اتفاقی افتاد؟ چطور شد که اون دهاتی شما رو زخمی کرد؟ شما هم خیلی زخمیش کردی ولی چرا اونو نکشتی؟»

شیه لیان نمیخواست به او بگوید که اکنون لانگ یینگ هاله پادشاهی را دارد که حتی یک افسر آسمانی نیز نمیتواند او را لمس کند و کاری از او بر نمی آمده است. اینطور نبود که نمیخواست او را بکشد فقط دیگر قادر به کشتن او نبود. تمام حملاتش طی نبرد توسط آن هاله پادشاهی دفع میشدند و هیچ چیزی علیه او کارساز نبود. وقتی این را فهمید تصمیم گرفت با مشتش بجنگد ولی پوست لانگ یینگ محکم تر از اینها بود و در برابر ضرباتش استقامت بالایی داشت.

بعد، از فاصله ای دورتر کسی با صدایی بلند ناله سر داد: «اعلی حضرت نجاتم بده!»

شیه لیان تازه کاسه آبی که از فنگشین گرفته بود را به دهان برد تا جرعه ای آب بنوشد و آن صدا برخاست. آب در گلویش پرید او دیگر وقتی نداشت و با عجله به طرفش رفت. کسی که آنطور می نالید همان مرد جوانی بود که به او چتر داده بود چون شیه لیان به او دلگرمی بیشتری میداد فریادهایش برای کمک نیز بیشتر میشد.

آن بخشی از جسم مرد که صورتی رویش ظاهر شده زانویش بود. شیه لیان قدرتش را برای کنترل و جلوگیری از پخش شدن بیماری در بدن او بکار گرفت پس تنها پای چپش بود که یک صورت داشت نه جایی دیگر ... او پایش را

دیوانه وار تکان میداد و شدیداً عصبی بود. شیه لیان او را نگهداشت و آرامش کرد: «تکون نخور! من اینجام!»

مرد جوان که به حد مرگ ترسیده بود به او آویزان شد: «سرورم! اعلی حضرت! نجاتم بده! حس کردم پام میخاره خیال کردم بخاطر علفهاست ولی بعدش... وقتی پامو نگاه کردم این چیزا رو دیدم ... دهنش باز و بسته میشد... حرکت میکنه! اونا حرکت میکنن! اونا داشتن علف میخوردن! اینا زنده ان!»

مو به تن شیه لیان سیخ شد. او پایین را نگریست روی پای چپ مرد بیش از ده صورت بهم چسبیده قرار داشت بیشتر آنها علفهایی در دهان داشتند و مانند گرسنه ها علف ها را می جویدند!

بیشتر بیماران شروع به جیغ زدن کردند. جمعیت به آشوب درآمده بود. فنگشین و دیگر سربازان از تمام قدرتشان برای ساکت کردن غوغای آنان استفاده کردند. شیه لیان با یک دست جوان را روی زمین نشاند و رو به شخص دیگری که کنارش بود پرسید: «این پا هنوزم سالمه؟»

تمام خدمه پرستاری که در جنگل بویو قرار داشتند خودشان را با نوار و بانداژ محکم بسته بودند در نتیجه صورت هایشان اصلاً قابل شناسایی نبود یکی از آنانکه کنار او بود با صدایی شبیه یک پسر گفت: «نه اعلی حضرت! اعلی حضرت پای اون از بین رفته! نمیدونیم از کجا چرک کرده ولی پاش انگار پر از سرب شده و سنگینه با زود تونستیم تکونش بدیم عفونتش هم داره بیشتر میشه و از

پاش بالاتر میره و به کمرش میرسه!»

شیه لیان همه توانش را برای کاهش درد و بیماری بکار برده بود ولی پای جوان را دیگر نمیشد نجات داد و تقریباً تمام ساختار طبیعیش را از دست داده بود. بعد یکی از پزشکان پچ پچ کنان گفت: «اعلی حضرت، به نظر من تنها کاری که ما تا الان امتحان نکردیم بریدن اون بخش بدن همراه با صورت هاست ...شاید اینطوری عفونت کمتر بشه...»

تنها چیزی که به ذهن شیه لیان رسید این بود: «پس قطعش کنید!»

مرد جوان نالید و گفت: «نه!» او بخاطر قطع شدن پایش شدیداً وحشت کرده بود ولی در عین حال جرات نداشت پای از ریخت افتاده ش را درآغوش بگیرد با گریه نالید و گفت: «پای من چرک نکرده شاید بهتر بشه اعلی حضرت! اینکارو نکنین...هیچ راهی دیگه ای برای نجات دادن من ندارین؟!»

شیه لیان دیگر نمیخواست به او بگوید «همه تلاشمو میکنم» یا «سعیمو میکنم» با نگاهی تیره و تار به او جواب داد: «متاسفم ، هیچ راهی ندارم!»

این اولین بار بود که اعلی حضرت شاهزاده چنین سخنی میگفت و همه حاضران را در شوک فرو برد. برخی در همان موقع کنترل خود را از دست دادند و فریاد و فغان سر دادند: «نه؟؟؟؟ تو اعلی حضرت هستی!!!! تو یه خدا هستی!!! چطور ممکنه هیچ راهی نداشته باشی؟ ما روزهاست منتظریم که تو یه راه حلی پیدا کنی چطور میتونی بگی هیچ راهی نداری?!»

کسی که این سخنان را میگفت سریع بر زمین نشانده شد گرچه این کار فنگشین یا موچینگ نبود. موچینگ ساکت ایستاده و اخم کرده بود بنظرش می آمد جواب شیه لیان آنقدر رک بوده که نمیشد این مردم را ساکت کرد. فنگشین در طرف دیگر فریاد میزد تا صدای این بیماران آشوب زده را ساکت کند.

شیه لیان اخیرا بسیار خسته و کوفته بود شمشیرش درون غلاف و همیشه آویخته به کمرش بود. وقتی شمشیر را نزدیک پای جوان برد یکی از صورتهای دست از جوییدن برداشت و در برابر هاله شمشیر خشکش زد. دهانش را باز کرد و جیغ بلندی کشید.

آن صورت واقعا جیغ کشید!

گرچه صدایش لطیف بود ولی مشخصا از پا شنیده شد. مرد جوان هم جیغ زد و از ترس پس افتاد بعد به شیه لیان آویزان شد و گریه کنان گفت: «اعلی حضرت نجاتم بده! نجاتم بده!» همزمان در نزدیکی کمرش و در انتهای ران پایش سه غده سطحی دیگر ظاهر شد.

پزشک با فریاد هشدار آمیزی گفت: «داره پخش میشه !! اعلی حضرت داره پخش میشه! مریضی داره از پاهاش بالاتر میره!»

اهمیت نداشت قدرت معنوی شیه لیان چقدر باشد او که نمیتوانست تا ابد شرایط این مرد جوان را کنترل کند. وقتی دید این چیزهای وحشتناک در سراسر بدنش پخش میشوند و زمانی که این اتفاق افتاد دیگر راهی برای برگشت نبود آیا باز

مرد جوان زیر لب تکرار میکرد: «اعلی حضرت نجاتم بده! اعلی حضرت نجاتم بده!»

اما شیه لیان گیج و مبهوت مانده بود صدایی پر از ناامیدی از درونش برخاسته بود و میگفت: «..... کی میتونه بیاد و منو نجات بده.....؟»

آنجا شلوغ شده و از همه طرف صدای جیغ و داد بلند بود. آن صورت های کوچک هم می نالیدند در یک لحظه شیه لیان احساس کرد جهنم را می بیند. انگار که جهنم در برابرش چشمانش بود و در عین حال هیچ چیزی نمیدید. عرق سردی بر تنش جاری شد. چشمانش را کاملاً باز نمود و دستش را بالا آورد. با یک ضربه شمشیر خون همه جا را گرفت.

فصل 86

از زمین جنگل بویو، شیوع بیماری صورت انسانی